

مرا فريادكن

بهاره شريفى

تهران ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

اشک رازیست
لبخند رازیست
عشق رازیست
اشک آن شب لبخند عشقم بود
قصه نیستم که بگویی
نغمه نیستم که بخوانی
صدا نیستم که بشنوی
یا چیزی چنان که ببینی
یا چیزی چنان که بدانی
من درد مشترکم مرا فریاد کن
«شاملو»

سرشناسه	شریفی، بهاره
عنوان و نام پدیدآور	مرا فریاد کن / بهاره شریفی.
مشخصات نشر	تهران نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	۹۵۸ ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیفا.
موضوع	داستان‌های فارسی قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	

نشر علی انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن ۶۶۴۹۱۸۷۶ ۶۶۴۹۱۲۹۵

مرا فریاد کن

بهاره شریفی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

ویراستار:

تیراژ:

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

صدای تق تق پاشنه‌های زنانه توی راهرو پیچید و بعد آلاله درحالی‌که چندین پاکت خرید بزرگ و کوچک در دستش بود وارد سالن شد.
- گلی! گلی! بیا اینا رو بگیر دستم افتاد.

صدایش توی سالن بزرگ پیچید و حتی تا طبقه بالا هم رفت. گلی از آشپزخانه بیرون آمد و سعی کرد با کمترین تعداد قدم ممکن و بیشترین سرعت، عرض سالن را طی کند و خودش را به آلاله برساند که با عینک دودی بزرگی به چشم، روبه‌روی ورودی ایستاده بود.

- زود باش. اه!

- سلام خانم.

- سلام. اینا رو ببر اتاقم. وان حمامم پر کن. تو رو خدا حواست باشه، از خوشبوکننده‌ای که اون بار ریختی، نریزی. بوش حالمو بد کرد.

- چشم خانم!

گلی ساک‌های خرید را از دست او گرفت. آلاله کفش‌های پاشنه‌بلندش را با روفرشی‌های کنار جاکفشی عوض کرد و بالاخره عینکش را از چشم برداشت، موهایش را کنار زد و همان‌طور که کیف کوچکش روی ساعدهش بود سمت آشپزخانه رفت:

- گلی کفشام رو جا گذاشتی!

گلی که تا وسط پله‌های ماریج منتهی به بهارخواب طبقه دوم رفته بود، برگشت و به کفش‌های پاشنه‌بلند مشکی‌رنگ کنار راهرو نگاه کرد و راه رفته را برگشت.

آلاله همان طور که سمت آشپزخانه می رفت، گفت:

- درست بذاری سر جای خودشون.

"چشم خانم" گلی توی قیژ قیژ روفرشی های آلاله گم شد. جلوی در آشپزخانه برگشت و خطاب به گلی که داشت دوباره از پله ها بالا می رفت، گفت:

- بابا کجاست؟

گلی روی پله ها توقف کرد و بعد با تردید گفت:

- تو کتابخونه...

و با احتیاط اضافه کرد:

- با آقای رحیمی.

آلاله یک لحظه مکث کرد و به گلی خیره خیره نگاه کرد. انگار که او مسئول

دعوت شدن رحیمی به خانه بود. بعد هم با نفسی صدادار برگشت و به راهش ادامه داد:

- باز دوباره چه داستانی قراره درست کنن!

از آب سردکن یخچال برای خودش یک لیوان آب ریخت و نوشید و مستقیم سمت کتابخانه رفت. در اتاق نیمه باز بود و می توانست صدای پدرش را به وضوح بشنود.

- باید تمام شرط و شروط توی قرارداد قید بشه. نمی خوام کوچک ترین

مشکلی پیش بیاد. این مسئله با تمام مسائل دیگه فرق داره... متوجهی؟

- چشم جناب نواب، خودم حواسم به همه چیز هست.

نمی خواست بیشتر از این یواشکی به حرف هایشان گوش بدهد. در شأن

خودش نمی دید. با انگشت به در زد و منتظر شد:

- اجازه هست بابا؟

برای یک لحظه صدای بلند مکالمه شان تبدیل به زمزمه شد و بعد در

کتابخانه باز شد. آلاله نگاه مشکوکش را سمت رحیمی انداخت که با دیدن او

نیم خیز شد:

- سلام سرکار خانم.

چشم هایش را ریز کرد و برای او فقط سر تکان داد. دست خودش نبود. هرچه رحیمی بزرگ را دوست داشت از پسرش خوشش نمی آمد و دلیلش را هم نمی دانست. بعد از فوت رحیمی بزرگ که انگار دست راست پدرش بود، خود آقای نواب اصرار داشت کارها را دست پسرش بسپارد؛ چون هم تحصیل کرده بود و هم بعد از این همه مدت که همراه پدرش به امور خانواده نواب رسیدگی کرده بودند بهتر از هر کسی از چم و خم کار آگاهی داشت. آلاله نگاهش را با اکراه از او گرفت و رو به پدرش گفت:

- بابا می تونم چند دقیقه باهاتون حرف بزنم؟

پدرش با دست به رحیمی اشاره کرد و گفت:

- بذار صحبتتم تمام شه بعد می آم پیشت.

آلاله نگاه جدی اش را به پدرش دوخت و گفت:

- نه بابا همین الان!

آقای نواب لبخندی مصلحتی زد و رو به رحیمی گفت:

- چند لحظه منو می بخشید؟

- استدعا می کنم، راحت باشید.

- تا من می آم از خودت پذیرایی کن.

- ممنون.

با این حرف از کتابخانه خارج شد و پشت سر دخترش رفت که با قدم هایی کوتاه و به وضوح پر از حرص تا انتهای راهرو منتهی به حیاط پشتی قدم برداشت. وقتی آلاله ایستاد و سمت پدرش چرخید. آقای نواب سعی کرد لبخند بزند:

- جانم بابا؟

آلاله دست به سینه شد، آهی کشید و یکی از دست‌هایش را از زیر بغل آزاد کرد و به کتابخانه اشاره زد و گفت:

- بابا این رحیمی باز چرا اینجاست؟

آقای نواب دو دستش را بالا گرفت و درحالی‌که صدایش را پایین می‌آورد، قدمی به او نزدیک شد و گفت:

- دخترم چرا عصبی می‌شی؟! آروم باش. یه مسئله کاریه. مثل همیشه!

آلاله وزنش را انداخت روی یک پایش و چند لحظه مستقیم به چشم‌های پدرش نگاه کرد:

- منم باید باور کنم، نه؟

آقای نواب نچی کرد و دست‌هایش را انداخت و گفت:

- آخه من چه دروغی دارم به تو بگم!

آلاله کمی عصبی دستش را دراز کرد و در کتابخانه را نشانه گرفت و گفت:

- هر بار این آقا توی کتابخونه شما پیداش می‌شه بعدش شما یه نقشه برای من می‌ریزین و می‌خواین منو سر عقل بیارین. شما مسائل کاریتون رو توی کتابخونه تون حل نمی‌کنین بابای عزیزم...

بعد با همان دست به سینه‌اش ضربه زد و هشدار داد:

- من آدمش نیستم بابا. نمی‌تونم. والا زیون دیگه‌ای بلند نیستم. می‌شه

دست از سر من بردارین؟!

آقای نواب احمی کرد و با جدیت گفت:

- بس کن آلاله! گفتم مسئله کاریه. من آخرین بار قول دادم بهت. هنوزم سر

قولم هستم. من دیگه حرف ازدواج، توی این خونه نمی‌زنم تا وقتی خودت بخوای...

و سعی‌اش را کرد که لحنش مجاب‌کننده باشد. آلاله سر تکان داد و با جدیت

بلافاصله اضافه کرد:

- که اونم هیچ وقت نمی‌خوام!

و مستقیم به چشم‌های پدرش نگاه کرد. آقای نواب نفسی گرفت و چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

- هر چی تو بگی. بخوای یا نخوای من سر قولم هستم. نمی‌دونم این رحیمی بنده خدا چه هیزم تری به تو فروخته که تا می‌بینیش این جور می‌شی! آلاله دستش را بالا آورد و گفت:

- بابا خواهش می‌کنم. خودتونم می‌دونین دارم درباره چی حرف می‌زنم.

آقای نواب اخمش را کمی درهم کشید و چند بار سر تکان داد:

- باشه... باشه... بیا بحثو تمامش کنیم. من الان با رحیمی دارم درباره یه قرارداد کاری صحبت می‌کنم. یه کار مشارکتی با چند نفر...

آلاله که هیچ از بحث‌های کاری پدرش خوشش نمی‌آمد، دوباره وسط حرف او پرید:

- خیلی خب بابا قانع شدم.

آقای نواب لبخندی از سر رضایت زد و سمت کتابخانه اشاره کرد و گفت:

- اگر بخوای می‌تونم خودتم توی بحثمون باشی. من چیزی برای پنهون کردن ندارم.

و منتظر به دخترش نگاه کرد. آلاله بی‌حوصله دستی تکان داد و گفت:

- خودتون می‌دونین که من از کار و بار شما اصلاً سردر نمی‌آرم.

آقای نواب سعی کرد لبخند پیروزمندانه‌اش را پنهان کند و همان قیافه خونسرد را به خودش بگیرد. سری تکان داد و گفت:

- باشه. هر جور راحتی... برو استراحت کن. نهار که خوردی؟

آلاله بالاخره کوتاه آمد:

- بله. بیرون خوردم.

- بسیار خب.

آلاله نفسی گرفت و طول راهرو را برگشت و از جلوی کتابخانه بدون اینکه نگاهی به داخلش بیندازد رد شد. حرف پدرش را قبول کرده بود ولی دلیل نمی شد از این مردک خوشش بیاید. از پله ها که بالا می رفت گلی داشت برمی گشت پایین.

- خانم وان رو پر کردم براتون!

- باشه. یه نوشیدنی خنکم برام بیار.

و خودش را با دست باد زد و با قدم های کوتاه سمت اتاقش رفت.

- هنوز بهار نشده چرا این همه گرم شده!

صدای ریزش آب از داخل حمام اتاقش می آمد. کیفش را روی تخت رها کرد. مانتو و شالش را هم. لباس هایش را همان جا درآورد و وارد حمام شد. دستی داخل وان کرد و دمای آب را سنجید. موهایش را جمع کرد و بالای سرش پیچید. برگشت و گوشی اش را برداشت و این بار وارد وان شد. با وارد شدنش آب، کف حمام سرریز کرد. دستش را لبه وان گذاشت و توی آب سُر خورد. خنکی آب التهایش را کم کرد و لبخندی روی لبش آورد. حوله تاخورده انتهای وان را برداشت و زیرگردنش گذاشت. پاهایش را دراز کرد و اجازه داد آب روی تمام تنش جریان پیدا کند. تپه ای به در خورد و صدای گلی را شنید:

- خانم آبمیوه تون.

بدون اینکه چشم هایش را باز کند جواب داد:

- بیارش تو!

گلی با کمی خجالت در را باز کرد و وارد حمام شد. با چند قدم تند خودش را به وان رساند و سعی کرد نگاهش را سمت دیگری منحرف کند:

- بفرمایید.

آلاله باز هم بدون باز کردن چشم هایش دستش را از آب بیرون برد و گلی لیوان آبمیوه را توی دستش گذاشت و تند چرخید:

- با من کاری ندارین دیگه؟

- حوله مو بذار رو جارختی. می تونی بری.

گلی چرخید و همزمان "چشم"ی گفت و از حمام بیرون رفت. آلاله آبمیوه اش را مزه کرد و بعد لیوان را لبه وان گذاشت. گلی حوله را گذاشت و "با اجازه" ای گفت و رفت. آلاله هم گوشی اش را برداشت و شماره ساناز را گرفت. همان طور که پاهایش را آرام آرام تکان می داد منتظر ماند تا ساناز جواب بدهد:

- الو سانی.

- جانم؟ کجایی؟ رفتی خرید؟

- آره این مهمونی بی موقع گند زد به همه برنامه هام. مجبورم تا روز عید بابا رو تنها بذارم.

- اوه چه شلوغش می کنی! دو روزه می آی و برمی گردی. یه روز وقت داری کاراتو بکنی.

- می دونم ولی خودت که می دونی من زیاد خوشم نمی آد این قدر باعجله کارامو انجام بدم.

جمله اش که تمام شد دست دراز کرد و آبمیوه اش را برداشت و مزه مزه کرد.

- خب می تونستی نیای!

پوزخند زد:

- همینم مونده! خودت اخلاق آیدا رو بهتر می دونی. کاراش بده بستونیه. چون تولدم اومده مجبورم برم.

ساناز آرام خندید و گفت:

- خوب ازت زهرچشم گرفته!

آلاله لیوان آبمیوه اش را از دهانش فاصله داد و گفت:

- مگه منم فقط؟ همه از دستش شاکی ان.

- صدات چرا می پیچه؟ باز تو حمومی؟

- آره می بینی تو رو خدا مثلاً آخر اسفنده، ولی هوا چه جووری گرم شده.

- آره امسال خیلی ناگهانی هوا گرم شده.

- آیدا نگفت چرا مهمونیشو انداخته شمال؟

ساناز خنده‌ای کرد و گفت:

- می خواسته یه عده خاص بیان.

- مگه می شه کسی شمال نیاد؟ تازه مگه چقدر راهه. برای همینه می گم مغز

تو کله‌ش نیست.

- آره که می شه. همه مثل تو نیستن که.

- خدایی مگه می شه عاشق دریا نبود؟ ساناز باور کن ترجیح می دم اگر مُردم

جنازه‌مم بندازن تو دریا.

- خیلی خُلی به خدا!

- ساناز من دیگه قطع می کنم. فعلاً.

- باشه برو.

- خداحافظ.

تماس را قطع کرد و گوشی را لبه وان گذاشت و دست برد و گیره سرش را باز کرد و نفسی گرفت و کامل زیر آب فرو رفت. از سکون زیر آب لذت می برد. صداهای آزاردهنده‌ای که گنگ می شدند و تکان‌هایی که او را به یاد دریای دوست‌داشتنی اش می انداختند.

نیم ساعت بعد روی تختش نشسته بود و موهایش را در کلاهی حوله‌ای جمع کرده بود. مشغول لاک زدن بود که دوباره گوشی اش زنگ خورد. با دیدن شماره ساناز با تعجب گوشی را برداشت و آن را بین شانه و سرش نگه داشت و جواب داد:

- الو سانی؟

صدای جیغ ساناز توی گوشش پیچید:

- آلاله یه خبر دارم برات!

آلاله اخم کرد و گفت:

- گوشم کر شد! این چه اخلاق گندیه تو داری پشت تلفن همه‌ش جیغ

می زنی!

ساناز بی توجه به او تندتند گفت:

- می دونی امید چی برا آیدا خریده؟

آلاله ابرویی بالا داد و گوشی را با دستی گرفت که لاکش خشک شده بود و

گفت:

- چی بوده که تو رو تا این حد به وجد آورده؟

- می گن براش یاقوت خریده. یه گردنبند یاقوت!

آلاله پوزخند زد:

- چی شده آیدا هدیه‌هاشو لو داده قبل تولد؟

و لاک روی انگشتش را فوت کرد.

- نمی دونم. ولی همه منتظرن ببین راسته یا نه! این جور که می گن حسابی

سنگینه.

آلاله دوباره گوشی اش را حائل شانه و گردنش کرد و آخرین انگشتش را هم

لاک زد و گفت:

- تو امیدو نمی شناسی؟ جون به عزرائیل نمی ده، یاقوت بخره برای آیدا؟

من حاضرم شرط ببندم آیدا خودش خریده زده به نام امید.

- خیلی بدبینی! دیگه این جور یام نیست... امید خیلی آیدا رو دوست داره.

آلاله در لاک را بست و نگاهی به انگشت‌هایش انداخت و دوباره گوشی را با

دستش گرفت و سمت اتاق لباس‌هایش رفت:

- هه! دوست داشتن؟ بیا در موردش صحبت نکنیم.

در را باز کرد و وارد اتاق شد. مقابل قفسه کفش‌هایش ایستاد و آن‌ها را با

چشم بالا و پایین کرد. در همان حال که به حرف‌های تکراری و از نظر او بی‌معنی ساناز درباره عشق و دوست داشتن گوش می‌داد کفش‌هایش را هم بالا و پایین می‌کرد. حس می‌کرد قفسه مارک کریستین لوبتینش زیادی خالی به نظر می‌رسد. بی‌اعتنا به حرف‌های ساناز وسط حرفش پرید:

- سانی...

- هان؟

- من می‌خوام اون کفشه رو بخرم.

صدای پوف ساناز باعث شد اخم کند:

- چیه؟

- هیچی... من نمی‌دونم این مرض کفش خریدن تو کی خوب می‌شه!

- هر وقت مرض مزخرف گفتن تو خوب شد.

بدون توجه به جمله ساناز تماس را قطع کرد و گوشی را توی جیب شلوارکش چپاند.

- می‌خرمش!

سمت کمد لباس‌هایش چرخید و نگاهی به آن‌ها انداخت. توی ذهنش لباس‌هایی که می‌خواست همراهش ببرد بررسی کرد. بیشتر از دو ساعت توی اتاقش بین لباس‌ها و کفش‌ها و کیف‌هایش چرخید تا اینکه ضربه‌ای به در اتاقش خورد و باعث شد کارش را رها کند:

- بله؟

- خانم، پدرتون پایین کارتون دارن.

نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- بگو تا نیم ساعت دیگه پایینم.

- چشم.

حوله‌اش را از سرش کشید و جلوی آینه نشست. نیم ساعت بعد که از پله‌ها

پایین رفت، پدرش روی صندلی راکش نشسته بود و متفکر پیپ دود می‌کرد. از همان بالا غر زد:

- بابا جان تو این هفته دارین زیاده‌روی می‌کنین ها. قرار بود کمش کنین.

آقای نواب نگاه متفکرش را از زمین گرفت و آه‌کشان به قد و بالای دخترش نگاه کرد. آلاله با همان قدم‌های کوتاه و پر از طمأنینه سمت پدرش رفت و از همان جا گلی را هم صدا زد:

- گلی!

گلی هول‌زده از آشپزخانه بیرون زد:

- بله؟

- شام حاضره؟

- بله!

- میزو بچین.

و بدون حرف دیگری کنار پدرش نشست و پای چپش را روی پای راست انداخت:

- خب؟

آقای نواب با خونسردی آخرین کام را هم از پیپش گرفت و بعد خاکسترهای توتون را توی جاسیگاری روی عسلی خالی کرد و پیپ و فندک و جعبه توتون را توی کیسه چرمی مخصوصش برگرداند. تمام مدت آلاله با صبوری به پدرش نگاه می‌کرد. وقتی بالاخره رضایت داد و سمت آلاله چرخید، نفس راحتی کشید.

- چه خبر؟

آلاله لبخند زد:

- خبر خاصی نبود. رفتم خرید برای مهمونی آیدا که از گرما مُردم. از چهارشنبه‌ام دیگه نمی‌رم کلینیک.

آقای نواب بدون حرف فقط سر تکان داد. آلاله هم با خنده آرامی در ادامه حرفش گفت:

- دندونای مریضا می تونن تا بعد از تعطیلات عید صبر کنن. البته اگر چیزی تهشون مونده باشه.

آقای نواب باز هم سر تکان داد. گلی که میز را چیده بود، جلو آمد و گفت:

- خانم میز حاضره!

آلاله با دست او را مرخص کرد:

- می تونی بری.

و رو به پدرش گفت:

- گفتین کارم دارین.

آقای نواب از روی صندلی اش بلند شد و به میز اشاره کرد:

- بریم شام.

آلاله "باشه" آرامی گفت و با پدرش سر میز نشست. آقای نواب به فضای

خالی و ساکت خانه نگاهی انداخت و آه کشید:

- لااقل اون تلویزیون رو روشن کن یه خرده سروصدا باشه.

آلاله که داشت برای پدرش غذا می کشید با سرزنش به او نگاه کرد:

- همه آرزو دارن خونه شون ساکت و آروم باشه، شما دنبال سروصدایی!

آقای نواب تکه ای از نان بربری را جدا کرد و به غذای رژیمی بی عطر و

بویش نگاهی انداخت و آرام گفت:

- من هیچ وقت دنبال سکوت نبودم...

لبخند کمرنگی زد و ادامه داد:

- خونه آقام همیشه شلوغ بود. فک کنم ناشکری کردم که به این روز افتادم.

آلاله بی حوصله قاشقش را توی ظرف رها کرد و گفت:

- بابا بازم می خواین برین سر موضوع...

آقای نواب سرش را بالا آورد و به تک دخترش نگاه کرد. تنها کسی که در این دنیا برایش مانده بود:

- نه دخترم... گفتم که سر قولم هستم و دیگه حرف نمی زنم...

توی دلش ادامه داد:

- عمل می کنم.

و به او لبخند زد که با رضایت برای پدرش سر تکان داد. آقای نواب هم گذاشت دخترش فکر کند دست از افکارش برداشته است. لزومی نداشت او از چیزی باخبر شود. این بار برخلاف همیشه بدون سروصدا و مشورت با او پیش می رفت. تولد ۲۷ سالگی دخترش را تازه جشن گرفته بود و هیچ تغییری در او حس نکرده بود. هنوز همان طور یکلنده و یککلام روی حرفش مانده بود. شش سال می گذشت از آن اتفاق تلخ و آلاله انگار جای فراموش کردن هر روز مصمم تر می شد.

- چرا نمی خورین؟

سرش را بالا آورد و به دخترش نگاه کرد. کاری که انجام می داد خیانت به دخترش نبود، محبت بود. باید زندگی دخترش را نجات می داد. اگرچه شاید کارش زیادی غیرمعمول بود، ولی واقعاً راه دیگری به ذهنش نمی رسید. نمی خواست او را با حربه پول و ارث تهدید کند. مگر غیر از او دیگر کسی برایش مانده بود؟ لبخند زد. کارش کاملاً درست بود!

- می خورم بابا.

لقمه ای نان توی دهانش گذاشت. به زودی خانه اش از سروصدای نوه هایش پر می شد. همین رؤیای دور هم باعث شد غذای بی عطر و بویش در دهانش طعم بگیرد.

- برنامه سفر شمالت برای کیه؟

آلاله کمی از دلسترش را چشید و گفت:

- شنبه می‌رم تا سه‌شنبه. برای عید اینجام.

- به رحیمی می‌گم برات بلیت بگیره.

از بالای لیوان به پدرش نگاه کرد:

- لازم نیست.

آقای نواب چگالش را توی بشقابش گذاشت و همان‌طور که تکه نان را در

دست دیگرش نگه داشته بود، اخم کرد:

- چرا؟ نکنه با ماشین می‌خوای بری؟

آلاله چشم‌هایش را گرد کرد:

- بابا؟!

آقای نواب لبخند نیم‌بندی زد:

- خب پس می‌گم برات بلیت بگیره.

آلاله از بالای لیوان، پدرش را نگاه کرد. بهتر دید در این مورد با او مخالفت

نکنند. لازم بود که انرژی‌اش را برای بحث‌های دیگر نگه دارد.

- خب بالاخره می‌گین چه کارم داشتین؟

آقای نواب سر تکان داد و گفت:

- می‌خواستم یه کم با هم حرف بزیم.

و لقمه‌اش را توی دهانش گذاشت و به صدلی‌اش تکیه داد.

- چه حرفی؟

آقای نواب با آرامش لقمه‌اش را جوید و فرو داد. لبخند زد و گفت:

- دلم برای اون روزایی که با هم تنیس بازی می‌کردیم تنگ شده.

آلاله کاهویی سر چگالش زد و توی دهانش گذاشت:

- خب هر وقت خواستین دوباره بازی می‌کنیم.

آقای نواب سری تکان داد و گفت:

- نه تو دیگه مثل اون روزا مشتاق نیستی.

آلاله متعجب گفت:

- از کجا به این نتیجه رسیدین؟!

- دیگه نمی‌ری باشگاه!

آلاله سکوت کرد. آن بخش مربوط به هم‌بازی‌اش را از ذهنش فوری حذف

کرد و گفت:

- یه سرگرمی دیگه پیدا کردم. خیلی برای تخلیه احساسات خوبه.

- چی؟

آلاله دوباره چنگالش را برداشت و کمی دلخور گفت:

- پینت‌بال!

آقای نواب لبخند زد:

- به روحیه‌ت نمی‌خوره.

آلاله به پدرش نگاه کرد و دوباره نگاهش را داد توی ظرفش و تکه‌های کاهو

و هویج را با هم سر چنگال زد و گفت:

- اگر دوست دارین فردا صبح دارم می‌رم باشگاه، شما هم باهام بیاین.

آقای نواب لبخندی زد و به نشانه نفی سر تکان داد:

- فکر می‌کردم همه علاقت رو می‌دونم.

- باید بدونین، مثلاً دخترتونم ها!

آقای نواب فکری کرد و گفت:

- می‌تونم امتحان کنی.

و مبارزه‌جویانه به او نگاه کرد. آلاله از شیطنت پدرش خنده‌اش گرفت. مکثی

کرد و با بدجنسی گفت:

- پنج چیز موردعلاقه منو اگر راست می‌گین، بگین.

و دستش را جلوییش به حالت افقی در حدود پیشانی‌اش نگه داشت و گفت:

- پنج مورد بالای لیست.

آقای نواب قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

- بذار ببینم. تنیس که یکیش بود.

آلاله سر تکان داد و گفت:

- یکیش بود ولی... دیگه نیست...

آقای نواب اعتنایی به جواب دخترش نکرد. انگار او هم نمی‌خواست به

دلپیش فکر کند. دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

- ما کارونی؟

آلاله خنده آرامی کرد:

- با ارفاق مورد شیشمه.

آقای نواب "هوم"ی کرد و بعد ناگهان گفت:

- دریا... اینو دیگه مطمئنم.

آلاله خندید و گفت:

- این قبول نیست. اینو باغبونی که ماهی یک‌بارم می‌آد اینجا می‌دونه.

آقای نواب خنده‌ای کرد و گفت:

- خیلی خب اعتراف می‌کنم نمی‌دونم.

آلاله با آرامش هویج بخارپز شده‌اش را جوید و فرو داد:

- اگر فکر کردین منم بهتون می‌گم اشتباه فکر کردین.

آقا نواب خنده آرامی کرد و چند لحظه به دخترش خیره شد:

- مطمئن باش بابات اون چیزایی رو که باید بدونه، می‌دونه.

و لبخندی به او زد و از پشت میز بلند شد. دست‌هایش را پشت کمرش توی

هم جفت کرد و آرام آرام سمت کتابخانه‌اش رفت. اتاقی که شب‌ها بیشتر وقتش را

آنجا می‌گذراند.

پشت میز تحریرش نشست و دفتر یادداشت کوچکش را بیرون کشید و

خودنویسش را برداشت و به لیستی که نوشته بود چند مورد اضافه کرد و دوباره

دفترچه را توی کشوی میز تحریرش گذاشت. آه‌کشان بلند شد و پشت پنجره

کتابخانه‌اش ایستاد و به بیرون خیره شد. صدای آلاله را می‌شنید که داشت

دستور ناهار فردا را می‌داد و "چشم، چشم" گفتن‌های گلی که گاهی واقعاً دلش

برایش می‌سوخت. آهی کشید و سمت میزش برگشت. نگاهی به قاب روی

میزش انداخت و بی‌هوا آن را برداشت. نگاهش را روی جمع چهارنفره‌شان

گرداند و آهش این بار سوزناک‌تر از سینه‌اش بیرون خزید. نوک انگشت اشاره‌اش

بالا آمد و روی چهره دخترکی نشست که با لبخند به دوربین خیره شده و دستش

دورگردن آلاله بود.

- آلاله نمی‌دازه از یادم بری آذین.

این هم بدبختی بود که دخترهایش دوقلو باشند و حالا... فقط یکی مانده

باشد. انگشتش را تاب داد روی موهای قهوه‌ای دو دختر و رسید روی گونه

همسرش:

- بی‌معرفت!

سینه‌اش می‌سوخت و دیگر تحمل نگاه کردن نداشت. عکس را روی میز

برگرداند و چشم‌هایش را برای چند لحظه به هم فشرد و سمت کمد میزش رفت.

کلیدش را از کتف برداشت و بازش کرد و دسته کاغذهایی را برداشت که رحیمی

برایش فرستاده بود و پشت میز نشست. عینک مطالعه‌اش را زد و چراغ مطالعه

روی میز را روشن کرد. نمی‌گذاشت تنها دارایی‌اش، خودش را نابود کند!

آلاله دستور ناهار را داد و از پله‌ها بالا رفت. وارد اتاق شد و روی تخت

نشست و گوشی‌اش را برداشت و پیام‌های گروه‌ها را چک کرد. خبر خاصی نبود.

وقت زیادی نداشت و باید کلی وسیله جمع می‌کرد.

- از چمدون بستن متنفرم!

سمت در اتاقش راه افتاد و از تراس بالا، گلی را صدا زد:

- گلی! گلی!

وقتی جوابی از گلی نشنید، غرغرکنان از پله‌ها پایین رفت:

- کجا غیبش زده!

صدایش را بلندتر کرد:

- گلی!؟

گلی دوان‌دوان از راهروی منتهی به حیاط پشتی خودش را رساند:

- پله خانم!

- کجایی؟ حنجره‌ام پاره شد. مجبور شدم این همه پله رو پیام پایین.

گلی دست‌هایش را توی هم چفت کرد و به او خیره شد:

- ببخشید! رفته بودم غذای سگا رو بدم.

- باز ته مونده غذاها رو که نریختی جلوشون؟

- نه خانم...

پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

- خیلی خب بیا اتاق من. کارت دارم.

صدای "چشم" آرام گلی را از پشت سرش شنید و خودش با قدم‌های بلند

سمت پله‌ها رفت و گلی هم پشت سرش. همان‌طور که بالا می‌رفت، گفت:

- برو چمدون بزرگه‌ی منو بیار.

صدای "چشم" دوباره گلی توی صدای باز شدن در اتاق گم شد. دست به

کمر وسط اتاقش ایستاد. توی ذهنش مواردی که لازم داشت با خودش ببرد چک

کرد و سمت اتاق لباسش چرخید. در اتاق را باز کرد و نگاهی به قفسه

کفش‌هایش انداخت. ناخودآگاه لبخند دلچسبی روی لب‌هایش نشست. سمت

قفسه رفت و روی لبه کفش پاشنه ده سانتی سرخ‌رنگی انگشت کشید و سمت

کمد لباس‌هایش رفت. ممکن بود هوا بی‌خبر دوباره سرد شود. بهتر بود

لباس‌هایی با خودش می‌برد که لذت مهمانی و قدم زدن در محیط باز را از او

نگیرد.

- خانم چمدون!

آلاله برگشت و به گلی نگاه کرد:

- چیزایی رو که می‌گم بذار تو چمدون. لباسایی رو هم که جدا می‌کنم کاور

کن بذار توی درش، مواظب باش چروک نشن.

و درحالی‌که سمت کمدش می‌چرخید بیشتر خطاب به خودش گفت:

- گرچه می‌دونم آخرش باید بدم خشک‌شویی اتو بزنی برام.

دوتا از لباس‌هایش را از میان انبوه لباس‌ها بیرون کشید:

- این دوتا رو بذار. خریدام کجان؟ همه رو بیار.

اگر خوابش نگرفته بود بی‌شک روند آماده کردن چمدان همچنان ادامه

داشت. چیزی نمانده بود حتی اشک گلی هم دربیاید که بالاخره رضایت داد و

باقی کارها را گذاشت برای روز دیگر.

گلی که بالاخره از شر خرده‌فرمایشات خانمش رها شده بود، پله‌ها را

یکی یکی پایین رفت و غر زد:

- تکلیفش با خودشم معلوم نیس. بیست بار نظرش عوض شد.

با شنیدن صدای در اتاق هول‌زده بقیه پله‌ها را پایین رفت و مستقیم سمت

اتاق خودش قدم تند کرد.

اگر همه می‌فهمیدند که بازی پینت‌بال چقدر در خالی کردن خشم و هیجان

مؤثر است یک لحظه دست از آن نمی‌کشیدند. هر هفته یک‌بار را حتماً می‌رفت.

واقعاً نیاز داشت که گاهی خودش را تخلیه کند.

ماشینش را پارک کرد و سمت در ورودی رفت. اینجا را با معرفی یکی از

دوستانش پیدا کرده بود و اسمش، "آلاله نواب" به اندازه کافی برند بود که هیچ

دری به رویش بسته نماند. یک باشگاه غیررسمی یا به عبارت بهتر زیرزمینی

پینت‌بال به دور از قوانین دست‌وپاگیر!

زنگ را فشرده و منتظر ماند:

- خوش او مدی آلاله.

صدای اشکان را دیگر از پشت آیفون هم می‌شناخت. بدون جواب به تعارف او وارد شد. از راهروی منتهی به رختکن‌ها عبور کرد و مستقیم وارد رختکن خانم‌ها شد. لباس‌هایش را عوض کرد و کلاه محافظش را برداشت و از در بیرون زد. یک نفر روی بار خم شده بود و با اشکان حرف می‌زد. شانه‌های پهنی داشت. آلاله بدون توجه به او به بار نزدیک شد و به اشکان که به او لبخند می‌زد سلام کرد:

- سلام. بعد از بازی یه موهیتو برام آماده کن.

چرخید برود که چرخش گردن پسر را سمت خودش حس کرد. مثل همیشه برایش مهم نبود. حتی وقتی از کنار او عبور کرد، دید که برگشت و به بار تکیه داد. تا زمانی که وارد محوطه بازی می‌شد، هنوز نگاهش را روی تنش حس می‌کرد. ناخودآگاه اخم کرد:

- این اشکان هر کسیو می‌رسه اینجا راه می‌ده!

به خودش قول داد بعد از بازی حتماً به اشکان در این مورد تذکر بدهد. کلاه محافظش را سرش گذاشت و سراغ یکی از سلاح‌ها رفت. بدش نمی‌آمد که پسرک چشم‌چران وارد گود شود تا خشمش را از این کار سرش خالی کند. نیم ساعت بود که عرق‌ریزان و بی‌وقفه می‌دوید و شلیک می‌کرد. این کارها باعث می‌شد وزوزهای توی سرش و تصاویری که گاهی شکنجه‌وار سراغش می‌آمدند دست از سرش بردارند.

نفسش بریده بود. یک‌بار گلوله‌ای رنگی از بیخ گوشش رد شده بود. کلاهش را از سرش برداشت و با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. هوا برخلاف چند روز قبل دوباره خنک شده بود ولی فعالیت و ترشح آدرنالین زیاد، تنش را

به عرق نشانده بود.

- اونو بذار سرت.

یک نفر که داشت از کنارش رد می‌شد به او تذکر داد. فوری کلاه را سرش گذاشت. گلوله‌ها اگرچه رنگی ولی می‌توانستند تا حدودی خطرناک باشند و از فاصله خیلی نزدیک حتی دردناک. برای همین شلیک کردن به حریف از فاصله کمتر از دو متر خلاف قوانین بازی بود و ممکن بود باعث اخراج شود. ولی بعضی گاهی برای سرگرمی به دوستانشان از فاصله نزدیک شلیک می‌کردند و پیه اخراج شدن را به تن می‌مالیدند.

میان‌های بازی یک‌بار حس کرد کسی از جایی نگاهش می‌کند، وقتی محتاط و آماده شلیک به اطراف نگاه کرد کسی را ندید؛ ولی در آخرین لحظه که چرخید، صدای شلیکی از دور آمد و رنگ قرمز به آنی روی کاور لباسش، درست روی سینه‌اش پخش شد.

- لعنت!

یک نفر عقب‌تر با اسلحه روی شانه به او نگاه می‌کرد و بعد چرخید و رفت. آلاله اخم کرد و دوباره به رنگ قرمز نگاه انداخت. انگار درست قلبش را نشانه گرفته بود. صدای سوت داور به گوش رسید. او از بازی حذف شده بود. چرخید و با گام‌های بلند سمت سالن برگشت. از روی شانه نیم‌نگاهی به زمین بازی انداخت.

لباسش را عوض کرد و به سالن کافی‌شاپ برگشت. روی یکی از صندلی‌ها نشست و بعد از چند لحظه اشکان با لیوان موهیتو سروکله‌اش پیدا شد.

- اینم خدمت شما.

آلاله سر تکان داد.

- امروز زود او مدی بیرون.

آلاله چشم ریز کرد و گفت:

- فک کنم یکی ترورم کرد.

اشکان خنده مضطربی کرد و گفت:

- بازیه دیگه.

لیوانش را بالا گرفت و به اشکان نگاه کرد:

- اینجا توی تعطیلات عیدم بازه؟

اشکان دست‌هایش را توی جیب‌های عقب شلوار لی اش فرو کرد و گفت:

- نه تا چند روز تعطیله. بعدش بازه ولی. خبر می‌دم تو کانال کی باز می‌شه.

آلاله سر تکان داد:

- خوبه.

- چیز دیگه‌ای لازم نداری؟

- ممنون.

اشکان چرخید و سمت بار برگشت. کم‌کم سروکله عده‌ای دیگه توی

کافی شاپ پیدا شد. آلاله مشغول گوشی اش بود و توجهی به اطراف نداشت.

پیام ساناز روی صفحه‌اش نمایان شد:

- ما راه افتادیم. تو کی می‌رسی؟ گفتن هوا ممکنه طوفانی بشه.

فقط یک کلمه جواب او را داد:

- فردا.

می‌دانست اگر بیشتر چیزی بگوید ساناز بلافاصله پیام دیگری می‌دهد. برای

همین به همان یک کلمه بسنده کرد. گوشی را کنار گذاشت و نوشیدنی اش را

تمام کرد و از جا بلند شد. سمت پیشخان رفت و کارت را روی بار سمت اشکان

سُر داد:

- ممنون.

اشکان دوباره لبخند مضطربی زد و گفت:

- مهمون من باش.

آلاله یک ابرویش را بالا داد:

- لطف داری!

و دوباره کارت را سمت او فرستاد. اشکان دستی به دنباله موهای

دم‌اسبی اش کشید و گفت:

- راستش حساب شده.

آلاله اخم کرد:

- حساب شده؟

اشکان نفسی گرفت و گفت:

- بله. یه نفر براتون حساب کردن.

و با احتیاط کارت را سمت او برگرداند. ولی آلاله بلافاصله کارت را مجدد

سمت او سراند و گفت:

- اشکان می‌دوننی که من از این مسخره‌بازیا خوشم نمی‌آد. حساب کن کار

دارم باید برم.

اشکان زیر لب چیزی زمزمه کرد و با استیصال گفت:

- وقتی یکی دیگه حساب کرده برات، دوباره حساب کنم؟

آلاله با جدیت گفت:

- بله... و دقیقاً بهم می‌گی کار کدوم آدم مزخرفی بوده.

در برقی منتهی به زمین بازی باز شد و دو سه نفر داخل آمدند. سر اشکان

شاید در حد میلی‌متر به آن سمت چرخید. آلاله پوزخند زد و به کارت اشاره کرد:

- حساب کن و پول ایشون رو بده به من. خودم بهش برمی‌گردونم.

اشکان غرغرنان کارت آلاله را برداشت و کشید و فیش و کارت را دست او

داد و مقداری پول نقد هم کنار او گذاشت. آلاله پول را برداشت و سمت در برقی

چرخید. پسر جوانی را دید که دست به سینه ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد.

کنارش چند نفری ایستاده بودند، از جمله دختری قد بلند و باریک با موهای فر

مشکی. آلاله چشم‌هایش را در کاسه چرخاند. حاضر بود قسم بخورد، همان کسی بود که به او شلیک کرده بود. از این دست چیپ‌بازی‌های از مد افتاده را از بر بود. این روش‌های مُخ‌زنی دیگر دمده شده بود. انگشتش را روی پول‌ها گذاشت و به همان سمتی که حس می‌کرد پسر ایستاده است، پول‌ها را شُر داد و گفت:

- اینا رو بده به صاحبش.

و بدون اینکه برگردد و نگاه کند، چرخید و رفت. حتی نمی‌خواست بداند چه کسی این همه به نظرش بامزه و خلاق بوده که دست به چنین حرکتی زده است. لباس عوض کرد و از محوطه بازی بیرون زد. باید باقی چمدانش را هم می‌بست و نیاز به یک دوش آب گرم مفصل هم داشت.

پایش را که از فرودگاه بیرون گذاشت، ساناز را دید که دوان‌دوان سمتش آمد. دسته چمدان را محکم‌تر گرفت و سمت او قدم تند کرد. ساناز آغوشش را برایش باز کرد:

- چطوری عشقم؟

آلاله جایی را توی هوا نزدیک‌گونه او بوسید و گفت:

- خوبم. فقط منو برسون که باید حتماً دوش بگیرم. دیگه می‌خوام بالا بیارم.

بهزاد به آن‌ها نزدیک شد و به آلاله سلام کرد:

- سلام. خسته نباشی.

- مرسی بهزاد... می‌شه این چمدون منو بیاری، خیلی سنگینه. دستم درد گرفت.

بهزاد سری تکان داد و چند لحظه به او خیره‌خیره نگاه کرد؛ که ساناز با آرنج

زد به پهلویش و گفت:

- آره چرا نمی‌شه.

وقتی آلاله مطمئن شد دسته چمدان در دست بهزاد است، راهش را کشید و سمت ماشین بهزاد راه افتاد. ساناز هم با قدم‌های تند خودش را به او رساند و گفت:

- همه او مدن فقط تو مونده بودی.

- باید کارای عید رو راست و ریست می‌کردم... دلم پیش باباست. ولی از

طرفی هم نمی‌شد نیام.

در صندوق عقب که بسته شد. آلاله در عقب را باز کرد و نشست. ساناز هم نگاهی به او و بعد بهزاد انداخت و در عقب را باز کرد که بهزاد به او غر زد:

- من راننده‌تونم؟ بیا بشین جلو!

ساناز اخمی کرد و گفت:

- خیلی خب بابا.

بهزاد زیر لب غرغری کرد که ساناز نشنید، چون داشت ماشین را دور می‌زد که کنار بهزاد بنشیند. وقتی بهزاد راه افتاد. آلاله گفت:

- بهزاد منو بذار جلوی ویلای خودم. شبم خودم می‌آم. نمی‌خواد بیای دنبالم.

بعد هم گوشی‌اش را درآورد و شماره پدرش را گرفت تا به او خبر بدهد رسیده است. بهزاد برگشته بود و به ساناز که خودش را به آن راه زده بود چشم‌غره می‌رفت. وقتی از خیره نگاه کردن دست برداشت، ساناز هم دست‌هایش را باز کرد و شانه‌ای بالا انداخت و لب زد "چی؟" بهزاد برای اینکه لجش را خالی کند، پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد.

- سلام بابا جون!

- آره رسیدم. سانی و بهزاد او مدن دنبالم.

- نه خود سانی اصرار کرد وگرنه من گفتم با تاکسی می‌رم.

بهزاد برگشت و دوباره چپ‌چپ به ساناز نگاه کرد که او باز هم خودش را به آن راه زد. بهزاد باز هم حرصش را سر پدال بیچاره خالی کرد و آن را تا جایی که می‌توانست فشرد. آلاله تماسش را که تمام کرد، شیشه را پایین داد و بی توجه به سرعت سرسام‌آور بهزاد چشم‌هایش را بست و مشغول لذت بردن از غرش موتور ماشین به همراه نسیمی شد که پر بود از بوهای خوب! اگر ساناز دستش را روی پای بهزاد نگذاشته بود احتمال داشت که در انتهای مسیر ماشین خودش هم هویتش را گم کند و عین هواپیما تیک‌آف کند.

وقتی بهزاد چمدان آلاله را جلوی در ویلایش روی زمین گذاشت، دست ساناز را گرفت و رو به آلاله گفت:
- شب می‌بینمت.

ساناز به خوبی معنی این جمله را فهمید. اینکه بهزاد از این یک قدم هم جلوتر نمی‌رود و رسماً او را تا ماشین خرکش کرد. آلاله فقط برای ساناز دست تکان داد و بعد هم وارد ویلا شد. با ورودش هم بهزاد و هم ساناز صدای هیجان‌زده سگ‌هایش را شنیدند.

بهزاد با حرص پشت فرمان نشست و گفت:

- فقط سگا می‌تونن براش از خوشی پارس کنن. وگرنه هیچ آدمی از این موجود خوشش نمی‌آد.

ساناز آرام به بازوی بهزاد زد و گفت:

- درباره آلاله درست حرف بزن. هیچ‌کس مثل من آلاله رو نمی‌شناسه.

بهزاد پوزخندی زد و گفت:

- اتفاقاً توی خنگ این دختره رو نمی‌شناسی. جوری از بالا به همه نگاه می‌کنه انگار بقیه نوکرش. یه "لطفاً" تو دهنش نمی‌چرخه. دختره‌ی نجسب...
فک کرده کون آسمون وا شده افتاده پایین.

ساناز این بار با عصبانیت بیشتری سر بهزاد داد زد:

- درباره آلاله درست صحبت کن!

- چشم... می‌خواستی چمدونشم تا بالا ببرم، براش خریدم بکنم!؟

- بهزاد آلاله خیلی تنه‌است!

- یه کم اون اخلاق گهشو درست کنه از تنهایی درمی‌آد.

ساناز این بار دستش را مشت کرد و با تمام نیرو به بازوی او کوبید:

- حرف دهنتو بفهم بهزاد!

بهزاد ناگهان خم شد و در طرف ساناز را باز کرد:

- پیاده شو!

ساناز با بُهت به او نگاه کرد:

- بهزاد...

بهزاد به او که چشم‌هایش حالا از اشک خیس شده بود نگاه کرد. ساناز رویش را از او گرفت و سمت در چرخید. بهزاد دهانش را باز کرد ولی دوباره بست. ساناز پیاده شد و در را همان‌طور باز رها کرد. فقط چند متر از ویلای آلاله دور شده بودند. می‌توانست برگردد و پیش آلاله بماند. با نوک انگشت قطره اشکش را گرفت. با آن کفش‌های پاشنه‌بلند راه رفتن روی آسفالت سخت بود. ولی بی‌اعتنا به راهش ادامه داد.

- ساناز...

ساناز نایستاد.

- سانی جان!

ساناز زیر لب غر زد:

- سانی جان و زهرمار که وقتی می‌گی سانی جان دل آدم کنده می‌شه.

وقتی بهزاد بازویش را گرفت و کشید، ساناز بالاخره ایستاد.

- چیه؟ گفتم پیاده شو، پیاده شدم دیگه.

بهزاد او را سمت ماشین کشید:

- من یه شکری خوردم، تو چرا این قدر زود به حرف آدم گوش می‌دی؟
ساناز فین‌فین‌کنان سمت ماشین بهزاد رفت و دلخور گفت:

- تو نمی‌دونی؟

- چرا می‌دونم عزیزم. بیا سوار شو. برای همین از این دختره بدم می‌آد.
همه‌ش باعث می‌شه ما با هم دعوا کنیم.

- اون باعث نمی‌شه. تو گیر دادی بهش.

- آخه من نمی‌دونم بین این همه آدم چطور تونستی این همه وقت این
دختر و تحمل کنی! هر جور بهش نگاه می‌کنم نمی‌تونم یه نقطه مثبت توش
ببینم.

ساناز سر تکان داد:

- تو فقط سه ساله آلاله رو می‌شناسی ولی من بیشتر از نصف عمرم
می‌شناسمش.

- خیلی خب بحثی نیست. اصلاً آلاله خوب. بیا بریم. مگه قرار نیست
موهاتو ویو کنی... تا شب کلی کاری داری.

ساناز به تقلائی بهزاد برای راضی کردن او لبخند زد:

- آره خیلی کار دارم.

بهزاد اطراف را پایید و او را بغل کرد و گونه‌اش را بوسید:

- پس بریم؟

ساناز قانع شده بود و بهزاد این را از نگاهش می‌فهمید و بالاخره توی ماشین
نشست. وقتی دوباره ماشین بهزاد حرکت کرد، آلاله نگاهش را از خیابان خالی از
ساناز و بهزاد گرفت و از پشت پنجره طبقه بالا کنار رفت. لباسش را عوض کرد و
پله‌های شیشه‌ای مارپیچ را تا طبقه همکف پایین رفت. ویلای خودش را بیشتر
دوست داشت؛ هم به خاطر معماری مدرنش و هم به خاطر خلوتی و ویوی
زیبایش. سرتاسر سالن اصلی را پنجره‌ای با شیشه‌ای منحنی فراگرفته بود که به

فضای سبز پشت ویلا و استخر منتهی می‌شد و در دور دست می‌شد کوه‌های
پوشیده از جنگل را دید.

سمت آشپزخانه رفت و قهوه‌سازش را روشن کرد. از پنجره آشپزخانه
می‌توانست خانه‌ی دو سگ نژاد ژرمنش را ببیند. لبخند زد و سمت یخچال
رفت. در را باز کرد و به محتویاتش نگاه انداخت. همان‌طور که خواسته بود
یخچال پر بود. غذای سگ‌ها را برداشت و روی میز گذاشت. برای خودش قهوه
درست کرد و وارد حیاط ویلا شد. قهوه‌اش را روی میز تابستانه، زیر سایبان
گذاشت و سمت لانه سگ‌ها رفت.

- شلبی... الکس... بیاین پسرا...

صدای پارس سگ‌ها باعث شد لبخندش پهن‌تر شود. شلبی و الکس با
دیدنش سمتش دویدند و حتی الکس برای گرفتن غذا تقریباً روی دوپای عقب
بلند شد. آلاله خنده‌کنان غذای سگ‌ها را توی ظرف غذا ریخت و دستش را به
سر آن‌ها کشید:

- پسرای خوب... دلتون که تنگ نشده بود، ها؟

چند لحظه‌ای ایستاد و غذا خوردن آن‌ها را تماشا کرد و بعد با همان لبخند
روی لب‌هایش سمت میزش رفت و سرحال از هوای خوب اواخر اسفند
مشغول خوردن قهوه‌اش شد. نفسی گرفت و با لذت به تصاویر مقابلش نگاه
کرد. سکوت و آرامش فضا را دوست داشت.

غرق در خودش بود که صدای برخورد چیزی به زمین تکانش داد. نیم‌خیز
شد و نگاهی به اطراف انداخت و کامل از جا بلند شد. بین بوته‌های کنار دیوار
چیزی توجهش را جلب کرد. از ایوان جلوی ساختمان وارد فضای سبز شد و
راهش را سمت دیوار حائل بین ویلای خودش و همسایه کج کرد. با دیدن توپ
آبی و زرد مخصوص والیبال، ابرویی بالا داد و توپ را برداشت. صدای زمزمه‌ی
مبهمی را از آن طرف دیوار می‌شنید. تا یادش می‌آمد ویلای همسایه خالی بود.

تمام ویلاهای این منطقه تازه‌ساز بودند و هنوز چندتایی خالی بود. خودش هم شش ماه نبود که اینجا را تحویل گرفته بود.

- مسخره است. اینجا شده عین محله‌های شلوغ تهران که همسایه‌ها از دست توپ بچه‌ها آسایش ندارند.

هنوز داشت با خودش بالا و پایین می‌کرد که سر یک نفر از بالای دیوار پیدا شد. نگاهش سمت حیاط همسایه بود و داشت به یکی می‌گفت:

- الان می‌ندازیم. عین آدم بگیر.

چرخید تا دست‌هایش را روی دیوار بگذارد و خودش را بالا بکشد که آلاله را دست به کمر دید که توپ را کف دستش گذاشته بود و با اخم به او نگاه می‌کرد. پسر چند لحظه به او زلزل نگاه کرد و بالاخره به حرف آمد:

- سلام...!

آلاله فقط خیره‌خیره نگاهش می‌کرد. پسر هول‌زده درحالی‌که سعی می‌کرد تعادلش را حفظ کند، گفت:

- عذر می‌خوام...

و از دید آلاله پنهان شد. آلاله دست به کمر و با بُهت به دیواری که حالا کسی رویش نبود نگاه کرد و چند بار پلک زد:

- عذر می‌خواهی؟ عذر می‌خواهی؟ همین؟

این قدر شوکه شده بود که اصلاً نمی‌دانست باید چه عکس‌العملی نشان بدهد. یک دور، دور خودش چرخید و بعد با حرص توپ را سمت انتهای فضای سبز پرت کرد. توپ به زمین خورد و راهش را کج کرد و پشت بوته‌ها جایی گم‌وگور شد. آلاله دست‌هایش را از هم باز کرد و چشم‌هایش را بست و به خودش گفت:

- نفس عمیق... آلاله! نفس عمیق...

فایده نداشت. این قدر از دست پسر همسایه عصبی بود که نتوانست با نفس

عمیق خودش را راضی کند. با قدم‌های بلند سمت ساختمان رفت. شنل بهاره‌اش را روی شانه‌هایش انداخت و مستقیم سمت در خانه رفت:

- وقتی هر تازه به دوران رسیده‌ای فوری می‌دوئه و شمال ویلا می‌خره اوضاع می‌شه این. وقتی فرهنگشو نداری بشین تو خونه ت مزاحم آرامش مردم هم نشو...

دست انداخت به قفل در و با حرص بازش کرد:

- من نمی‌دونم به چه حقی از روی دیوار خونه من بالا اومد... پسره‌ی...

ولی در که کاملاً باز شد، پسری که از روی دیوار سرک کشیده بود درست مقابلش ایستاده بود. قدش بلند بود و آلاله مجبور شد سرش را کمی بالا بگیرد. از اینکه صندل‌های بدون پاشنه‌اش را پوشیده بود لجش گرفت. هیچ دوست نداشت وقتی می‌خواهد با یک نفر از موضع قدرت برخورد کند مجبور باشد از پایین به او نگاه کند. گرچه حس می‌کرد اگر ورساچه‌های پاشنه ۱۰ سانتی‌اش را هم می‌پوشید تازه با او هم‌قد می‌شد. نفس پرصدایش را از بینی‌اش بیرون داد و از بین دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت:

- بفرمایید؟

- سلام!

آلاله دوباره نفس عمیقی کشید. در شأنش نبود که صدایش را بیندازد سرش و داد و بیداد کند. سری تکان داد و گفت:

- شما برای چی از دیوار خونه من اومدین بالا؟

پسر روبه‌رویش کمی گردنش را خم کرد و گفت:

- هیچ توجیهی ندارم. فقط می‌تونم عذرخواهی کنم.

آلاله چانه‌اش را بالا داد. خوب بود. خود پسر می‌دانست که در کدام موضع است. با چشم‌های باریک شده او را نگاه کرد و گفت:

- می‌تونم همین الان به پلیس زنگ بزنم.

پسر با همان سر پایین افتاده گفت:

- کاملاً حق با شماست. اگر اجازه بدین من خودم تماس بگیرم.

و گوشی‌اش را درآورد و مشغول شماره‌گیری شد. آلاله چندبار پلک زد. این اصلاً با تصوراتش از داد و بیداد کردن با پسر همسایه همخوانی نداشت. طبق محاسباتش پسر رویه‌رویش باید توجیه می‌کرد و کمی هم حق‌به‌جانب می‌بود. خشمش به همان سرعت که آمده بود فروکش کرد و دستش را بالا برد تا توجه پسر را به خودش جلب کند و در همان حال صدایش زد:

- جناب...

پسر بالاخره سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. به دختری با موهای قهوه‌ای بلند که مقداری از آن‌ها روی یک شانسه‌اش ریخته بود و مقداری هم پشت سرش رها شده بود. تارهای موهایش به قدری نازک بودند که مثل نخ‌های ابریشمی همراه نسیم ملایمی که می‌وزید تکان می‌خوردند. لب‌هایش را ترکرد و گفت:

- نگارین... کاوه نگارین.

آلاله به چشم‌های کاوه نگاه کرد که رد عذرخواهی به وضوح در آن‌ها پررنگ بود و دوباره با غرور چانه‌اش را بالا داد:

- جناب نگارین بفرمایید که به چه اجازه‌ای او مدین روی دیوار ویلای من؟ و دست به سینه ایستاد. کاوه نگاهش را از روی موهای قهوه‌ای دخترگرداند روی چشم‌های طوسی‌اش که با جدیدت و اخم به او خیره شده بودند. واژه‌ها را کنار هم چید و گفت:

- جسارت بنده رو ببخشید. ما چند روزی هست اینجا هستیم. خونه خالی بود. متوجه نشدم که...

نگاهش را از روی چشم‌ها به لب‌های رژ خورده او سوق داد و با مکث، لبخند خجالت‌زده‌ای روی صورتش نشان داد و ادامه داد:

- شما تشریف آوردین.

آلاله توی دلش گفت:

- حیف که داری مؤدبانه برخورد می‌کنی و عذرخواهی کردی!

ولی رو به کاوه با اخم ادامه داد:

- الان به نظر خودتون این توجیه خوبیه؟

کاوه سر تکان داد:

- به هیچ وجه. من الان به اندازه کافی شرمنده شما هستم. هر تصمیمی شما بگیرین به دیده منت!

و دوباره به چشم‌های او نگاه کرد و لبخند زد. آلاله نگاهش را از او گرفت و متفکر به زمین دوخت. نفسی گرفت و گفت:

- روزای قبلم که من نبودم این اتفاق افتاده بود؟ یعنی روی دیوار و...

کاوه تند سر تکان داد:

- نه... نه... اصلاً! این اولین باره. نه تنها روی دیوار شما که اولین باره توی زندگیم همچین کاری کردم. به جان خودم!

و دستش را روی قلبش گذاشت. آلاله گوشه لبش را جوید. زیاد دیده بود از این جنگولک‌بازی‌ها و به راحتی سرش کلاه نمی‌رفت. سری تکان داد:

- پس دفعه اول بود؟

کاوه بدون اینکه دستش را از روی قلبش بردارد سر تکان داد. آلاله نفسی گرفت و گفت:

- بسیار خب. عذرخواهیتون رو می‌پذیرم.

ابروهای کاوه بالا پرید و جمله "ممنون از توجه ملوکانه" را قورت داد. آلاله سری به نشانه "روز خوش" یا "خداحافظ" یا هر چیزی که معنی مشابه این را

بدهد تکان داد و خواست داخل برگردد، ولی وقتی کاوه حتی ذره‌ای از جایش تکان نخورد مکثی کرده، سؤالی به او نگاه دوخت و گفت:

- حرف دیگه‌ای مونده؟

کاوه سینه‌ای صاف کرد و دست‌هایش را پشت کمرش توی هم قفل کرد و گفت:

«... اگر مشکلی نیست توپ ما رو هم بدین.»

آلاله چند بار پلک زد و انگار تازه یادش آمد توپ را جایی پرت کرده و گم‌وگورش کرده است.

«بله توپ!»

برگشت و به داخل خانه نگاه کرد.

«سرکار خانم؟»

آلاله برگشت و به او نگاه کرد و همزمان به این فکر کرد چه جوابی برای گم‌وگور کردن توپشان به او بدهد.

«توپ!»

آلاله با انگشت خانه را نشان داد و گفت:

«باید برم از حیاط اون طرفی بیارمش.»

«مشکلی نیست. منتظر می‌مونم.»

و دوباره لبخند زد. قبل از اینکه آلاله جوابی بدهد مازراتی مشکلی‌رنگی مقابل در ترمز کرد. آلاله پوفی کرد و به راننده نگاه انداخت. دختر جوانی از آن پیاده شد. نیم‌نگاه مشکوکی به کاوه و بعد به آلاله انداخت. سمت او رفت و سلام کرد:

«سلام این‌کیه؟»

ابروهای کاوه بیشتر بالا رفت. با چشم سرتاپای دختر را کاوید. مانتوی جلوپاز کرم، شلوار تنگ مشکی و بلوز کوتاه قرمز رنگ. موهایش باز و رها اطرافش بود و شال کرمش دورگردنش بی‌استفاده افتاده بود. آلاله او را با دست داخل کشید و گفت:

«برو تو!»

و رو به کاوه گفت:

«از دیوار براتون می‌ندازم.»

و در را روی چهره بهت‌زده کاوه بست.

«ریموت کجاست؟ بزن ماشینو بیارم تو!»

آلاله سمت خانه راه افتاد و گفت:

«برا چی اومدی مرسلده؟»

مرسلده تا داخل ساختمان پشت سرش رفت. آلاله جلوی در ایستاد و گفت:

«پرسیدم برای چی اومدی اینجا؟»

«آیدا دعوتم کرد.»

آلاله نگاهش را از او نگرفت:

«می‌گم چرا اومدی اینجا؟ اینجا، یعنی ویلای من!»

مرسلده نگاهی به کنسول کنار در و بعد هم عسلی‌های کنار ست راحتی انداخت و گفت:

«ریموت کو؟»

آلاله دست به سینه ایستاد و مستقیم به او نگاه کرد، بلکه بتواند کمی روی دخترخاله زبان‌نهمش تأثیر بگذارد:

«پرسیدم برای چی اومدی اینجا؟»

مرسلده به جستجوییش ادامه داد و بدون اینکه به او نگاه کند، گفت:

«فرداد باهام کات کرد. منم تنها بودم اومدم اینجا.»

آلاله همان‌طور زل‌زل نگاهش کرد و بعد پوزخند صدا داداری زد. سمت کنسول رفت و از کشویش ریموت را بیرون کشید و تقریباً روی کنسول کوبید:

«باورم نمی‌شه!»

مرسلده بی‌خیال سمت کنسول رفت و ریموت را برداشت و به او نگاه کرد:

«چی؟ اینکه فرداد باهام کات کرده یا اینکه تنها بودم؟»

آلاله دست‌هایش را از هم باز کرد و گفت:

- مورد اول که دور از ذهن نیست... اصلاً در عجب بودم چطور فردا با اون شخصیتش با تو مونده، ولی مورد دوم... تا فردا معلوم می‌شه...
مرسده نگاهش را از او گرفت و انگار نه انگار که آلاله به او رسماً کنایه زده است، گفت:

- می‌رم ماشینم رو بیارم تو!

و راهش را کشید و رفت. آلاله با تأسف او را نگاه کرد و سمت کاناپه راحتی رفت و روی آن نشست و از پهلو روی کاناپه افتاد. از بین در ورودی ساختمان، ماشین مشکی‌رنگ مرسده را دید که وارد خانه شد و سمت محل پارک ماشین‌ها رفت. در پشت سرش آرام‌آرام بسته می‌شد و آلاله قامت کاوه را دید که هنوز آنجا دست به جیب ایستاده بود.

این قدر به همان مسیر نگاه کرد تا بالاخره مرسده وارد شد و بلافاصله شالش را از دورگردنش درآورد و روی کاناپه تک‌نفره انداخت. آلاله از آن زاویه‌ای که دراز کشیده بود به او نگاه کرد که سمتش می‌آمد. مستقیم سمت آلاله آمد و جلوی ایستاد. مانند جلوبازش را هم درآورد و کنار شالش انداخت:

- چیزی برای خوردن هست؟

آلاله بدون اینکه از جایش تکان بخورد، گفت:

- تو یخچال همه چی هست.

مرسده بدون حرف سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- این پسره هنوز جلوی در بود.

آلاله این بار بلند شد و نشست. دستی به موهایش کشید و بدون اینکه به مرسده اعتنایی بکند سمت حیاط رفت.

- قهوه می‌خوری؟

آلاله فقط جواب داد:

- نه!

- نگفتی این پسره کی بود؟

ولی آلاله وارد ایوان شده بود و داشت نگاهش را توی محوطه سبز ویلا می‌گرداند تا توپ کاوه را پیدا کند. صدای مرسده را از پشت سرش شنید:
- بدک نبود!

آلاله باز پوزخند زد و پله‌های منتهی به محوطه پایین را طی کرد. صدای مرسده از روی ایوان به گوشش رسید:

- از کجا می‌شناسیش؟

آلاله سمتی رفت که توپ را پرت کرده بود و نگاهش را بین بوته‌ها چرخاند. مرسده که جوابی از او نگرفت، برگشت داخل. آلاله کلافه نفسی گرفت:

- اه... کجاست پس؟

مسیرش را تغییر داد و بالاخره پیدایش کرد. راه رفته را برگشت و سمت دیوار رفت و توپ را دو دستی گرفت و توی حیاط همسایه انداخت. صدای کسی را شنید که داد زد:

- ممنون.

سمت ساختمان برگشت. مرسده با فنجان قهوه‌اش روی صندلی‌های تابستانی نشسته بود و به استخر خالی نگاه می‌کرد.

- آبش نمی‌کنی؟

آلاله روی یکی از صندلی‌ها نشست و او هم به استخر خالی نگاه کرد:

- هنوز سرده برای شنا.

- پس همسایه‌ی جدیده!

آلاله موهایش را گرفت و با دست مرتب کرد و روی یک شانه‌اش انداخت. به پشتی صندلی‌اش لم داد و گفت:

- مثل اینکه!

مرسده به ته فنجان قهوه‌اش نگاه کرد و گفت:

- یه مستطیل افتاده ته فنجونم. یعنی یه دعوا در پیش دارم...

آلاله سرش را چرخاند و به او مستقیم نگاه کرد. بعد هم بلند شد و سمت

ساختمان رفت:

- می‌رم دوش بگیرم. می‌توننی اتاق پایین رو برداری!

- وسایلم جا موند توی ویلاش...

آلاله با مکث برگشت و نگاهش کرد:

- بهش پیام بده یکی بیاره تحویل بده.

مرسده بدون اینکه نگاهش را از منظره بگیرد، گفت:

- اگر خواستی می‌تونم موها تو برای شب سشوار بکشم.

آلاله جوابش را نداد. فقط زلزل نگاهش کرد:

- آذین همیشه...

آلاله تقریباً داد زد:

- کافیه!

دست‌هایش را مشت کرد و بعد چرخید و پله‌های شیشه‌ای را بالا رفت. چند لحظه همان وسط ایستاد و سعی کرد خودش را آرام کند. توی فنجانش دعوا نیفتاده بود. دلش هوس دعوا کرده بود. تلافی کات کردن فرداد را می‌خواست سر او دریاورد. دیگر این قدرها می‌شناختش.

به چمدان باز نکرده‌اش نگاه کرد و سمتش رفت. چه لزومی داشت به او فکر کند. هزار تا چیز بهتر وجود داشت که می‌شد به آن‌ها فکر کرد.

کنار چمدان زانو زد و دانه‌دانه لباس‌ها را درآورد و توی کمد گذاشت. وسایلش را مرتب کرد و بعد جلوی آینه ایستاد و کلافه به خودش نگاه کرد. یک جمله توی سرش چرخ می‌خورد "کاش امشب مرسده نیاد!" نفس کلافه‌ای کشید و حوله‌اش را برداشت و سمت حمام رفت.

در را نبسته بود که گوشی‌اش زنگ خورد. نگاهی به تصویر خاله‌اش انداخت

و صفحه را لمس کرد:

- سلام خاله!

- سلام فدات شم، خوبی؟

- ممنون. شما خوبی؟ آقای سهیلی خوبین؟

- فدای تو! مام خوبیم... آلاله جان؟

آلاله سری تکان داد و نفسش را بیرون داد. می‌توانست جمله بعدی را حدس

بزند.

- از مرسده خبر داری؟

روی تخت نشست و پوزخند زد. کاملاً درست حدس زده بود. این لحن خاله

و زنگ زدن‌ها و قربان‌صدقه‌هایش زمانی بود که مرسده خودش را گم‌وگور

می‌کرد. درحالی‌که موهایش را به بازی گرفته بود، گفت:

- بله خاله جان!

صدای خاله‌اش به وضوح تغییر کرد:

- راست می‌گی؟ کجاست؟ دیدیش؟

آلاله نفسی گرفت و گفت:

- بله... اینجاست. پیش منه!

خاله‌اش متعجب پرسید:

- او مده خونه شما؟

آلاله بلند شد و قدم‌زنان سمت پنجره رفت.

- خاله من شمالم.

از آنجا می‌توانست کمی از حیاط ویلا کناری را ببیند. خبری از کاوه و

کسانی نبود که احتمالاً با آن‌ها والیبال بازی می‌کرد.

- شمال؟!!

- بله.

- مرسلده ام پیش توئه؟

- بله. نیم ساعتی می شه رسیده!

- باشه خاله جون بهش چیزی نگی. خوشش نمی آد من از این و اون

سراغش رو بگیرم. اخلاقش رو که می دونی.

- نگران نباشین حرفی نمی زنم. خاله جان من باید برم دوش بگیرم. اجازه

می دین؟

- برو عزیزم. ببخشید مزاحمت شدم.

- خواهش می کنم سلام برسونید.

بی حوصله تماس را قطع کرد و سمت حمام رفت. یک ساعت بعد دوش

گرفته و با پیراهن بلند آستین حلقه ای نارنجی رنگی که طرح های شلوغ رنگی

داشت از پله ها پایین آمد. مرسلده روی صندلی توی ایوان نشسته بود و سیگار

می کشید. از همان جا هم می توانست ته سیگارهایی را ببیند که توی فنجان

قهوه اش خاموش کرده بود.

اخمی کرد و سمت او رفت.

- تصمیم گرفتی با سرطان ریه بمیری؟

سیگار را از دست او کشید و توی فنجان، کنار باقی ته سیگارها خاموش کرد.

- هی بچه مواظب حرف زدنت باش. من پنج سال از تو بزرگترم!

و دستش را بالا آورد و عدد پنج را با انگشتانش به او نشان داد. آلاله دستش

را کنار زد و فنجان را برداشت و سمت سالن رفت:

- کاملاً از رفتارت معلومه!

مرسلده هم بلند شد و دنبالش راه افتاد و وارد خانه شد:

- از تو انتظار نمی ره منو درک کنی!

آلاله با حرص فنجان را با محتویاتش توی سطل انداخت. این فنجان دیگر

به درد قهوه خوردن نمی خورد. برگشت با اخم به او نگاه کرد. مرسلده دست به

سینه شد و گفت:

- چیه؟ می خوام بگی خیلی پاک و دست نیافتنی هستی؟ برو بین چیا که

پشت سرت نمی گن!

و پوزخند زد. آلاله دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- منصرف شدم. دوست ندارم اینجا بمونی. برو ویلای خودتون. خیلی

بزرگ تر و دلبا تر هم هست. تنهایی هر غلطی هم دلت خواست می تونی بکنی.

مرسلده قدم زنان سمت کاناپه رفت و خیلی آرام رویش نشست و پاهایش را

روی هم انداخت:

- فکر کردی خودت خیلی تو دل برویی؟ هع!

- مرسلده بس کن!

مرسلده از جا پرید و با خشمی که منشأش برای آلاله معلوم نبود، گفت:

- نه تو بس کن! تو بس کن آلاله! آذین مُرد. می فهمی، آذین مُرده. دست از

سرش بردار، دست از سر من بردار، بذار منم زندگیمو بکنم.

آلاله با دست هایی که می لرزید در خانه اش را نشان داد:

- همین... همین... الان از این خونه برو بیرون... دیگه حق نداری بیای...

فهمیدی؟... حق نداری!

مرسلده انگار دیوانه شده بود. دوباره صدایش را بالا برد و تقریباً جیغ کشید:

- نه نمی رم. این حرفا رو سال ها پیش باید بهت می زدم... باید حالیت

می کردم که این جور ی به من نگاه نکنی... که همه چیزو نندازی گردن من...

می فهمی؟... من مقصر نبودم...

آلاله گوش هایش را گرفت:

- بس کن... بس کن!

دلش نمی خواست بشنود. دلش نمی خواست اسم آذین را از دهان مرسلده

باشنود. ولی مرسله ولکن نبود. با خشمی که انگار بعد از سال‌ها فوران کرده بود سمت او آمد و دست‌هایش را از روی گوش‌هایش برداشت و توی صورتش داد زد:

- من مقصر نبودم... خودش عاشق مهرداد شد... خودش خواست... خود لعنتیش زندگیشو به گند کشید... می‌فهمی؟!

تمام تنش می‌لرزید. نباید می‌گذاشت مرسله ادامه بدهد. باید همین الان دهانش را می‌بست. او مقصر بود. او مقصر بود که آذین مرده بود. او پای مهرداد لعنتی را به زندگی خواهرش... به زندگی همه آن‌ها باز کرده بود. او خواهرش را گرفته بود. باید قبول می‌کرد. باید!

- دهند رو ببند... مرسله... ببندش!

فک لرزانش نمی‌گذاشت حرف بزند. انگار حجم عظیمی از هوا توی ریه‌هایش گیر کرده بود و نفسش بالا نمی‌آمد.

- تو... تو...

دیگر فکش از هم باز نشد. مرسله با دیدن حالت او به آنی دهانش را بست.

شانه‌هایش را محکم تر گرفت و وحشت‌زده و پر از بغض صدایش زد:

- آلاله؟ آلاله غلط کردم.

آلاله با فکی قفل شده و تنی لرزان نگاهش می‌کرد.

- آلاله تو رو قرآن... دیگه هیچی نمی‌گم...

ولی دیگر دیر شده بود. بدنش سرد شده بود و زانوهایش داشت خم می‌شد. مرسله وحشت‌زده او را در آغوش گرفت و روی زمین خواباندش. دستی به صورتش زد و دوباره با گریه صدایش زد. ولی چشم‌های آلاله بسته بود. مرسله وحشت‌زده از جا بلند شد. نمی‌توانست او را تا ماشین ببرد. چه کار باید می‌کرد؟ فک قفل شده آلاله و بدن سردش به وحشت انداختش.

آلاله تقلائی او را می‌شنید. صدای قدم‌هایش را و گام‌هایی که روی

سنگ‌فرش منتهی به ساختمان می‌دوید و بعد آرام‌آرام همه صداها محو شد.

روی تخت چشم باز کرد. فاصدک‌های پرتقالی روی زمینه‌ی کرم می‌گفتند که توی اتاق خودش نیست. اگر روی تخت خودش بود الان باید زمینه آبی و پر از ابرهای سفید کوچک را مقابلش می‌دید.

گردنش را کمی چرخاند. پنجره بزرگ شیشه‌ای باز بود و نور نه چندان تند خورشید اتاق را روشن کرده بود. پرده‌های حریر سفید با باد ملایمی تکان می‌خوردند. خوب که گوش می‌داد از دور دست می‌توانست صدای موج‌های دریا را بشنود که به ساحل می‌خوردند.

به پهلو خوابیده بود و پتوی نازکی رویش انداخته شده بود. به مجرد باز کردن چشم‌هایش تمام حوادث جلوی چشمش آمد. پلک‌هایش را روی هم فشرد. از اینکه فهمیده بود جلوی مرسله از حال رفته است حالش از خودش به هم خورد. روی تخت که نشست احساس عجیبی داشت. خودش هم نمی‌دانست چه حسی است ولی انگار راحت‌تر از همیشه نفس می‌کشید.

صدای زمزمه‌ای که از حیاط می‌آمد باعث شد دست از بررسی حس و حال خودش بردارد. اخم کرد. به آرامی از روی تخت بلند شد. خبری از سرگیجه و ضعف نبود. با رضایت سری تکان داد و سمت پنجره رفت. از بین پرده حریر، کاوه و مرسله را دید که به ماشین مرسله تکیه داده بودند و با هم حرف می‌زدند. دست‌هایش را مشت کرد و پلک‌هایش را روی هم فشرد.

باعث شده بود او به این حال و روز بیفتد و خودش با خیال راحت رفته بود پی لاس زدنش. دستی به موهای به‌هم‌ریخته‌اش کشید. برای پیدا کردن صندل‌هایش نگاهی به اطراف اتاق انداخت، وقتی ندیدشان نوک پا وارد سالن شد. از برخورد کف پایش با سرامیک‌های سالن دلش زیر و رو شد. توی سالن هم چشم چرخاند و بالاخره صندل‌هایش را کنار ورودی آشپزخانه دید که هر

لنگه‌اش طرفی افتاده بود. همان‌طور نوک پا سمت آن‌ها رفت و پوشیدشان. هیچ دوست نداشت جلوی یک غریبه مستأصل و ضعیف به نظر برسد. سمت سرویس بهداشتی رفت. آبی به صورتش زد. موهایش را مرتب کرد و با قدم‌هایی که سعی می‌کرد محکم باشد سمت خروجی ساختمان قدم برداشت. در را بی‌هوا باز کرد و جلوی ورودی دست به کمر ایستاد. مرسته با دیدن او سیگار نصفه‌اش را روی زمین و بین شن‌های درشت کف حیاط انداخت و با قدم‌هایی بلند خودش را به او رساند.

چشم‌هایش قرمز بود و آلاله می‌دانست که گریه کرده. قبل از اینکه از حال برود صدای گریه‌هایش را شنیده بود. مقابلش ایستاد و نگاه مضطربش را توی صورت او چرخاند:

- خوبی؟

و دستش را سمت صورت او بالا آورد که آلاله بدون مکث دستش را کنار زد و از بین دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت:

- تو بذاری، آره!

با چانه به کاوه اشاره کرد و گفت:

- خودت به زور اینجایی، به چه حقی یه غریبه رو راه دادی تو ویلای من؟ مرسته تک پله جلوی ورودی را بالا رفت و صدایش را آهسته کرد و با حرص گفت:

- توی اون وضعیت چه کار می‌تونستم بکنم؟ تنهایی کاری از دستم برنمی‌اومد.

و با سرش به کاوه اشاره کرد که هنوز از جایش تکان نخورده بود و با سرخوشی که نشان می‌داد حوادث یک ساعت پیش را فراموش کرده است، گفت:

- شانس آوردیم دکتره!

ابروهای آلاله به آنی بالا رفت.

- عجب! من حالم بد می‌شه بعد درست تو همسایگی ما یه دکتر سروکله‌ش پیدا می‌شه! جالب شد. تازه دکتری که از دیوار مردمم بالا می‌ره.

قسمت دوم جمله‌اش را بلندتر گفت؛ به اندازه‌ای که کاوه هم شنید و باعث شد تکیه‌اش را از ماشین مرسته بگیرد و سمت آن‌ها بیاید. آلاله چشم‌هایش را ریز کرد و به او که قدم‌زنان به او نزدیک می‌شد نگاه کرد و سرش را تکان داد تا موهایی که جلوی صورتش را گرفته بود کنار بروند. ولی نسیمی که می‌وزید موها را برمی‌گرداند سر جایشان. از پسرهایی که ناگهان خودشان را وسط زندگی‌اش می‌انداختند هیچ خوشش نمی‌آمد.

- - بهش بگو بره رد کارش!

مرسته اخم کرد:

- عوض تشکرته؟! داشتی می‌مردی!

آلاله به او پوزخند زد:

- نگران نباش من از این چیزا نمی‌میرم.

سمت او خم شد و ادامه داد:

- ولی از دست تو بعید نیست!

کاوه درست مقابلش ایستاد و مستقیم نگاهش کرد:

- خوبین خانم نواب؟

آلاله نیم‌نگاه پر از بدوپیراهی به مرسته انداخت و در دل غرید "خدا می‌دونه توی همین چند دقیقه دهن‌گشادش رو باز کرده و چه حرفایی زده!"

- آقای دکتر با شمان!

مرسته این را گفت و لبخندی به کاوه زد. نگاهش را از مرسته گرفت و به کاوه داد:

- بهترم! آقای... دکتر!